

اولین خانه ما در خیابان خوشبختی است. اسم کوچه‌ها را پدر انتخاب می‌کند. در این خانه، خواهرم می‌میرد و مادرم می‌گوید: «ما در خیابان خوشبختی بدیخت شدیم.»

کوچ می‌کنیم به شمیران، تپه‌های الهیه، امانیه، بیابان، آدم‌ها، مشکوک و مبهوت، در گوش هم زمزمه می‌کنند. می‌گویند که پدر دیوانه است؛ شمیران پای کوه و آن سر دنیاست. آنها که به هوشِ خاکی و ذکاوتِ قمی پدر اعتقاد دارند دنبال ما می‌آیند و همسایه می‌شویم. خانه‌ای بزرگ، با باغ و حوض و فواره، بر خیابان پهلوی می‌سازیم و پدر می‌گوید: «این همان خانه‌ای است که می‌خواستم؛ خانه من.»

نقشه‌اش را خودش کشیده است؛ اتاق، اتاق، اتاق، اتاق، اتاق – ردیف دنبال هم مثل قطار. سالن پذیرایی طبقه بالاست. مال روزهای عیبد و مناسبت‌های خاص و مهمان‌های محترم است. گه‌گاه پنجره‌هایش باز می‌شود، پرده‌هایش کنار می‌رود، اما بیشتر وقتها در شسته و اثاثش زیر ملافه‌ها پنهان است. آشپزخانه حسن آقا قلب خانه است؛ رو به باغ و آفتاب دارد و، مثل آتشکده‌ای مقدس، پر از حیات و نعمت و برکت است. خانه شمیران با روزهای روشن و سایه‌های مرموز درخت‌هایش، با شب‌های شفاف جادویی و پچ‌وچ کیف‌آور پسرهای محله پشت دیوارش، با لحظه‌های انباشته از موهبت‌های کودکی و نوازش‌های

مادرانه‌اش، با دلهره‌های درونی و غصه‌هایش، با سخاوت‌های عیان و قساوت‌های پنهانی‌اش، با جشن و سرورهای زودگذر و تردیدهای دیرپایش، با خدم و حشم و ایل و تبارش، چون شکمی بارور، زیر صاف‌ترین آسمان جهان نشسته است و پدر برای صدمین بار می‌گوید:

«این همان خانه‌ای است که می‌خواستم؛ خانه من.»

باغ شمیران پر از مجسمه‌های حیوانات است. پای پله‌های ایوان، دو شیر عظیم با دهان باز آماده بلعیدن مهمان‌ها نشسته‌اند. توی باغچه‌ها و در حاشیه جاده‌های باریک شنی، لک‌لک‌های فلزی و آهوهای لاگر مردنی، در جهشی ناکام، میخکوب ایستاده‌اند. پای استخر، یک پری دریابی خبله، چاق و چله، شبیه به خانم فخراعظم، روی دُم طلایی‌اش ایستاده و چراغی بزرگ روی سرشن خاموش و روشن می‌شود.

تابستان‌ها توی زیرزمین زندگی می‌کنیم؛ نیمه تاریک و نمور است و زیر ملافه پخ می‌زنیم. قسمت صدرنشین آن جایگاه پدر است. پای دیوار، حوضی کاشی است که آبش توی پاشویه می‌ریزد و شرشر صدا می‌دهد. حسن آقا طالبی‌ها و هندوانه‌ها را توی حوض می‌گذارد تا خنک شوند. مادر به حصیر جلوی پنجره‌ها آب و گلاب می‌پاشد و نسیمی که به صورتمان می‌خورد پر از ذره‌های خیس و بوی گل محمدی است. خواب بعد از ناهار برای همه اجباری است (بدبختی بزرگ برای ما بچه‌ها). پیزامه می‌پوشیم و، گوش تا گوش، روی ملافه‌های کلفت آهارخورده نیلی رنگ، گسترده کف اتاق، دراز می‌کشیم. پدر، دور از دیگران، پای حوض می‌خوابد. برای او تشک می‌اندازند و گوش‌های شمدی نازک را، مثل پشه‌بند، به پایه‌های صندلی بالای سرشن گره می‌زنند تا از آزار مگس‌ها در امان باشد. مادر مراقب خواب راحت اوست. دور تشک او را امشی می‌زند و اگر صدایی از ما دریابید با مگس‌کش محکم

به سر و پایمان می‌کوبد. ساعت خوش‌آزادی با باز شدن پلک‌های پدر اعلام می‌شد. حصیرها بالا می‌رود، ملافه‌ها جمع می‌شود، صداها در می‌آید و حسن‌آقا، با سینی و کارد و بشقاب، برای بریدن هندوانه‌ها وارد می‌شود. اولین فاج را، که نیمی از هندوانه است، جلوی پدر می‌گذارد و بالبخندی تردید‌آمیز به او نگاه می‌کند. اگر کمرنگ و بی‌مزه باشد، دو تومان جریمه می‌شود. تنبیه پدر جریمه نقدی است. در خانه‌ما، همه از او حقوق می‌گیرند: کلفت و نوکرها، مادرم، من و برادرم و عمه‌ها، معلم‌های سرخانه و غریبه‌هایی که اول ماه می‌آیند، حقوقشان را می‌گیرند و می‌روند. پدر جریمه‌هارا توی کتابچه‌ای مخصوص یادداشت می‌کند، آخر ماه جمع می‌زند و از حقوق‌ها کم می‌کند. من و حسن‌آقا بیشتر وقت‌ها بدهکار می‌شویم، که از حقوق ماه بعدمان کم می‌شود. حسن‌آقا آه و ناله می‌کند و بعد تهدید و قهر، کتش را می‌پوشد، بار و بار بندیلش را توی کیفی دستی می‌ریزد و می‌گوید که همان روز از پیش ما خواهد رفت. اما نرسیده به در، با شنیدن صدای پدر، همه هارت و پورت‌ها از یادش می‌رود. تسلیم و سرسردۀ این آدم است، گاهی با عشق، گاهی با غیض و خشم و عداوت. سرسردگی اش نه از روی انتخاب است و نه از روی حساب یا ترس و اجبار و عقل؛ مثل پیوند محظوظ و ناهشیار جسم با سایه‌اش است، مثل تبعیت ناگزیر ماده از قانون ثقل.

خانه شمیران محور زندگی یک قبیله است و ما بچه‌های قد و نیم قد، خوشحال و بی‌خبر، پابه‌پای تبریزی‌های جوان قد می‌کشیم و دوام چمن‌های سبز و پر باری درختان میوه را ابدی می‌دانیم.

هیچ‌کس در خانه شمیران به رفتن و مردن آدم‌ها فکر نمی‌کند و من و مادر و حسن‌آقا و دیگران، زیر چتر ساحر بزرگ، خود را مصون از گزند زمان و زخم سرنوشت می‌پنداریم. و پدر می‌گوید:

«من فولادم و فولاد هرگز زنگ نمی‌زند.»

دروغ هم نمی‌گوید. هیچ‌کس تا به حال ناخوشی او را ندیده است. اراده‌اش از آهن است و اعصابش از سنگ. به سه چیز اعتقاد دارد: عدالت، علم، تجدد – و البته ثروت. ثروت برای رسیدن به قدرت و قدرت برای رهایی از ضعف و خفت و احتیاج، برای رهایی از حسرت و نیاز.

بعضی شب‌ها که سرحال است، من و برادرم را صدامی‌زنند. می‌خندند. دستش را روی سرم می‌گذارد و از این دست محکم مطمئن نیرویی مرموز وارد بدنم می‌شود و ته روح رسموب می‌کند، نیرویی قدیمی، رسیده دست به دست از اجداد کهنسال، مثل امانتی مقدس، توشه راه برای روز مبادا، برای لحظه‌های تردید و یأس، برای ایام تاریک، برای بعد.

می‌پرسد: «کلاس چندی؟»

می‌گوییم: «هفت.» و دروغ می‌گوییم. یک کلاس بالاتر.

می‌پرسد: «بزرگ که شدی، می‌خواهی چه کاره بشی؟» و این سؤال را تا به حال صد بار کرده است.

می‌گوییم: «نویسنده.»

می‌پرسد: «نویسنده با شعر یا شاعر قرتی؟»

می‌گوییم: «نویسنده پولدار.» تا دست از سرم بردارد.

می‌خندند، راضی‌ست. بارها به ما گفته است که سراغ من نیاید، دیناری بهتان نمی‌دهم. و حالا که بزرگ شده‌ایم، به ما هشدار داده است که به زودی از شکم بهشتی قبیله بیرون خواهیم شد و در جایی که نمی‌دانیم کجاست – آن سر دنیا – مجبور به درس خواندن و کارکردن خواهیم بود.

می‌گوید: «کره خرها باید به خارج بروند، روی پای خودشان بایستند و آدم شوند.» و به دنبال این حرف است که مستر غزنی، معلم انگلیسی، وارد زندگی ما می‌شود. از او همه چیز یاد می‌گیریم جز زبان انگلیسی.

وقت ناهار است که پدر با معلم انگلیسی وارد خانه می‌شود. همه را صدا می‌زند. کیفیش را به دست حسن آقا می‌دهد. کیفیش را دم در می‌کند. کت و کراواتش را به دست مادرم می‌دهد و به مرد چرک و چرب و سیاه‌چردهای که دم در ایستاده اشاره می‌کند. می‌گوید:

"Come in, Mr. Ghazni."

و همه ما، مات و مبهوت، به این تازه‌وارد بدقتیافه نگاه می‌کنیم و از ترس پدر جرأت خنده‌یدن یا سؤال کردن نداریم.

مستر غزنا یک گدای هندی است، شکل دیو است، چشم‌های وقزده فرمز، پوست زرد تیره، دماغ پهن با سوراخ‌های رو به بالا و لب‌های کبود. سرش پایین است و چشم از زمین برنمی‌دارد. زشتی خودش را در نگاه متغیر ما می‌بیند و از خجالت به خودش می‌پیچد. عرق تنش، آمیخته به عطر هندی، در هوا موج می‌زند. آن را هم حس می‌کند و، مثل حیوانی اسیر در جمعی متجاوز، ملتمنانه به پدر و به در خروجی نگاه می‌کند.

میز ناهار آماده است. پدر می‌نشیند. بشقابش را پیش می‌کشد و، بی‌آنکه سرشن را بلند کند، به مستر غزنا اشاره می‌کند. می‌گوید:

"Come. Sit. Eat."

و مستر غزنا، مثل آدمهای کوکی، اطاعت می‌کند. چند قدم جلو می‌آید. سرشن همچنان پایین است. روی لبه صندلی می‌نشیند و، آگاه از بوی عرق و رایحة تن عطر هندی‌اش، خودش را جمع و جور می‌کند تا کمترین جارا در فضاشغال کند. دست‌هایش اضافی است. نمی‌داند آنها را کجا بگذارد.

حسن آقا، به دستور پدر، اما با اکراه و غرغیری نامفهوم زیرلب، برای معلم انگلیسی بشقاب و لیوان آب می‌آورد و تمام حرکات سر و صورت و بدنش گویای این واقعیت غمانگیز است که این غریبه هندی ارج و اعتبار

معلم‌های ارمنی یا مردمان فرنگی را ندارد. مستر غزنی هم گویی برتری آشپز مغورو، و حقارت خودش را در برابر او، حس می‌کند. جلوی پای حسن آقا، بی اختیار، پا می‌شود می‌ایستد و تشکر می‌کند. من و برادرم می‌خندیم و مستر غزنی می‌بیند. چشم‌های قرمیش، مثل چشم بچه‌های شیطان، برق می‌زند و زشتی آزاردهنده صورتش، برای آنی، ناپدید می‌شود. انگار نقابی مقوایی برای ترساندن ما به صورت زده است و پشت آن چهره‌ای ساده و دوست داشتنی مخفی است. پدر تنها کسی است که او را بدون نقاب مقوایی اش دیده و می‌داند که درون مستر غزنی، مثل زمین‌های سبز آن طرف دیوارهای بلند سیمانی، پر از بوهای خوش و رستنی‌های گواراست.

می‌گوید: «این معلم انگلیسی شماست. هر کس با او فارسی حرف بزند جریمه می‌شود.» و بعد رو به مستر غزنی می‌پرسد:

"What is your name?"

و مستر غزنی، دستپاچه، جواب می‌دهد:

"My name is Ghazni, sir."

برادرم بلند می‌خندد و باز، دوباره، چشم‌های ساده معلم انگلیسی از خوشحالی برق می‌زند. چیزی خوب و دوست داشتنی در نگاهش است، نگاهی که می‌ترسد و از گوشة چشم به چیزها خیره می‌شود، نگاهی که دنبال حرف‌های متداول روزانه و رابطه‌های صمیمانه است. حس می‌کنم می‌شود به این غریبه هندی اعتماد کرد، می‌شود با او رفیق شد و دوستش داشت.

چسبیده به آشپزخانه حسن آقا، انباری نیمه خالی است. تر و تمیزش می‌کنند، فرشی کهنه کف آن می‌اندازند، تخت و میز و چراغ توییش می‌گذارند و آن را به معلم انگلیسی می‌دهند. مستر غزنی عضوی از قبیله

می شود و در خانه ما زندگی می کند. پدر دستور می دهد برایش پیراهن سفید و شلوار نو بخرند و دو جفت از کفش های خودش را به او می بخشد. مستر غزنی را به حمام و سلمانی می فرستند. استفاده از عطر هندی را برایش قدمگاه می کنند. به سر تا پایش ضدبو و داروی ضد عفونی و حشره کش می مالند و معلم انگلیسی، آراسته چون عروسی تمیز و خوشبو و خنده رو (همچنان شکل دیو)، سر میز صبحانه حاضر می شود و بالبینی خندان به ما سلام می گوید؛ سلامش به زبان فارسی است. پنج تو مان جریمه می شود.

پدر که خانه نیست، درس انگلیسی از یاد مامی رود. معلم انگلیسی در غیاب پدر کسی دیگر می شود. انواع شغل ها را دارد و همه کار بلد است. همکار و زیر دست حسن آقاست.

می نشیند توی آشپزخانه و برنج و سبزی و لوبیا پاک می کند. وقتی مهمان داریم، کیت سفید می پوشد و برای مهمان ها چای و شربت می آورد و مادر، با غرور و لبخند، به شوکت اعظم خانم و دختر های دنگی فنگی فخر السلطنه نگاه می کند و جمله ای کوتاه، در حد «برو» یا «بیا» به انگلیسی به مستر غزنی می گوید و با اشاره دست پیشخدمت خارجی را مرخص می کند.

مستر غزنی هم بازی ما بچه ها و دوست نزدیک حسن آقا شده است. شب ها که تنها هستیم، برایمان از خودش می گوید، از عجایب سرزمین هندوستان و دلاوری هایش در جنگ علیه قشون انگلیس. یک کتاب خاطره دارد و قصه هایش شیرین تر از داستانهای هزار و یک شب است. شاید هم از خودش در می آورد. شاید شاعری خیال باف است و خواب می بیند. هر چه هست به شب های غم انگیز خانه شمیران (وقتی مادر خانه نیست) رنگ و بویی تازه بخشدیده است. حتی آشپز متکبر و پرافاده، که

مغزی به اندازه مغز گنجشک و دنیایی به وسعت گل کلم دارد، دست از پیفوپوش کشیده و مرید و رفیق مستر غزنی شده است.

پدر مطمئن است که روزها (آن هم روزهای تابستان!) سرگرم یادگرفتن زبان انگلیسی هستیم و خبر ندارد که، در غیاب او و سایر بزرگترها، بچه‌های فامیل و همسایه را خبر می‌کنیم، جمع می‌شویم توی باغ، چشم‌های مستر غزنی را می‌بندیم و از او می‌خواهیم دنبالمان کند. مستر غزنی تسلیم است و از هر جور بازی با مالذت می‌برد. پسردایی‌ها از پشت به شانه‌اش می‌زنند و برادرم برایش پشت پا می‌گیرد. اغلب، سرشن به تنہ درختی می‌خورد یا شاخه‌ای صورتش را می‌خراسد. صدایش درنمی‌آید. آه و ناله در بساطش نیست. بلندتر از ما می‌خندد و بیشتر از ما به او خوش می‌گذرد.

اجازه داریم بعد از خواندن درس انگلیسی (کدام درس؟)، در استخر شنا کنیم. مستر غزنی، باکت و کراوات دور استخر قدم می‌زند و مراقب ماست. از طرز شنا کردن یک‌یک ما ایراد می‌گیرد و حرکات درست را یادمان می‌دهد. به حسن آقا گفته که در گذشته قهرمان شنا بوده است.

پدر، به محض رسیدن از راه، پیش از ناهار و چرت بعداز ظهر، شنا می‌کند. باید استخر را در اختیار او بگذاریم. مراسم شنای او مثل مشق نظامی است. همه حرکاتش حساب شده و منظم است. انگار دنباله اتفاق‌ها و برنامه‌های روزانه است. با قدم‌های شمرده به طرف استخر می‌آید، و بدون توقف یادرنگ وارد استخر می‌شود. با پایی چپ روی آب می‌کوبد و یک‌واری نفس می‌کشد. چهار بار طول استخر را می‌رود و بر می‌گردد. می‌آید بیرون. حوله را از دست حسن آقا می‌گیرد. می‌رود توی زیرزمین. لباسش را عوض می‌کند، غذاش را می‌خورد. می‌خوابد. تمام این کارها در یک سطح و با یک ضرب صورت می‌گیرد، مثل شمردن از یک تاییست.

نقشه می‌کشیم مستر غزنی را بالباس توی استخر بیاندازیم. صبر می‌کنیم تا پدر برنامه شنای روزانه‌اش را اجرا کند، برگردد به زیرزمین، ناهارش را بخورد و بخوابد. مستر غزنی گرسنه است. عرق از سر و رویش می‌ریزد. پدر که خانه است، از ترس جریمه شدن، انگلیسی حرف می‌زند.

می‌گوید:

"I am hungry."

کسی جوابش را نمی‌دهد. برادرم پشت سرش راه می‌رود. مستر غزنی متوجه نیست. دوباره به شکمش اشاره می‌کند و یواش، طوری که پدر نشود، می‌گوید: «خیلی گرسنه‌ام. بیایید بیرون.»
یکی از پسردایی‌ها جواب می‌دهد:

"No lunch. Water good."

برادرم به ما اشاره می‌کند که هلش بدhem؟ و ما با خنده و تکان دادن سر تشویقش می‌کنیم. مستر غزنی می‌خواهد چیزی بگوید، دارد حرف می‌زند که پاهایش از زمین کنده می‌شود. صدایی عجیب از گلویش در می‌آید و با شکم توی آب می‌افتد. دست و پایی مذبوحانه می‌زند و فرو می‌رود. یکی دو لحظه طول می‌دهد، می‌آید روی آب، نفس می‌کشد، چلپ چلوب می‌کند، قر گردن می‌آید و، دوباره، آب او را می‌بلعد. خنده‌هایمان تبدیل به سکوت می‌شود. صدایش می‌زنیم. معنی حرکات احمقانه‌اش را نمی‌فهمیم. یک دقیقه، دو دقیقه، سه دقیقه می‌گذرد. خبری نمی‌شود. به عقلمان نمی‌رسد که شنا بلد نباشد. چنان دور استخر قدم می‌زد و دستورهای ورزشی می‌داد که فکر می‌کردیم به راستی قهرمان شنا بوده است. مبهوت ایستاده‌ایم و به آب استخر نگاه می‌کنیم. نه. امکان ندارد. خواب می‌بینیم. صدایی ته گوشم می‌گوید که احمق، مستر غزنی

شنا بلد نیست و جواب من جیغ بلندی است که همه را بیدار می‌کند. برادرم از جایش می‌پردو می‌دود و می‌پرد توی استخر. یک لحظه بعد، سرِ مستر غزنی، مثل سرِ مجلل اسب آبی، از آب بیرون می‌آید. به زحمت نفس می‌کشد. روی آب می‌ماند و، دوباره، دستی از ته آب او را به عمق استخر می‌کشد. پسردایی‌ها توی آب می‌پرند و به کمک برادرم می‌شتابند. همگی بدن سنگین مستر غزنی را گرفته‌اند و می‌کشند. زورشان نمی‌رسد. می‌لرزم. داد می‌کشم و کمک می‌خواهم. حسن آقا خودش را می‌رساند. او هم شنا بلد نیست. دستش را دراز می‌کند. سرِ مستر غزنی نزدیک لبه استخر است. موهای مستر غزنی را می‌گیرد و می‌کشد. نزدیک است خودش هم معلق شود. می‌رود و با جاروی دسته بلند بر می‌گردد. جارو را زیر چانه مستر غزنی می‌گذارد و سرشن را بالا می‌آورد. برای آنی، دهان مستر غزنی باز می‌شود، خرخر می‌کند، جارو را چنگ می‌گیرد، نیم مترا جلو می‌آید که جارو از دست حسن آقا در می‌آید و مستر غزنی، از نو، ناپدید می‌شود.

پنجره زیرزمین باز می‌شود. صدای عصبانی مادر، مثل سیخ داغ، توی گوشمن فرو می‌رود: «چه خبر تان است؟ زده به سرتان؟»

حسن آقا می‌گوید: «خانم، مستر مرد. خفه شد. افتاده توی آب.» مرتضی با غبان ته باعث است. هیاهوی ما را می‌شنود و باشنکش می‌رسد. به محض آنکه سرِ مستر غزنی از آب بیرون می‌آید، شنکش را به پس گردن او قلاب می‌کند و می‌کشد. انگار ماهی گرفته است. پسرهاروی آب می‌آیند، نفس تازه می‌کنند و سر و گردن مستر غزنی را می‌چسبند. فایده ندارد. معلم انگلیسی مرده و تقصیر من است. می‌نشینم زمین و زار می‌زنم. مادر، و پشت سر او پدر، از در زیرزمین بیرون می‌آیند. مادر آشفته و بداخلاق است. نمی‌فهمد چه اتفاقی افتاده است و به حسن آقا

تشر می‌زند که قیل و قال نکند. توضیح می‌خواهد و کسی قادر به حرف زدن نیست.

چشمش به هیکل بی‌جان و صورت کبود مستر غزنی می‌افتد و دهانش باز می‌ماند. مستر غزنی روی آب است، اما نکان نمی‌خورد. پسرها زیر بدنش را گرفته‌اند. کاری از دستشان ساخته نیست. پدر آرام است. دمپایی‌هایش را در می‌آورد و با پیراهن خانه می‌سرد توی آب، خودش را به مستر غزنی می‌رساند و سر او را زیر بغل می‌گیرد. این مرد نجات غریق بلد است و ما نمی‌دانستیم! مادر هم می‌بهوت به پدر نگاه می‌کند. دست‌ها به سمت معلم نیمه‌جان دراز می‌شود. او را، که به سنگینی کوه شده، بیرون می‌کشیم. دَمَرْش می‌کنیم. فشارش می‌دهیم تا آبی را که فروداده بالا بیاورد. نفس ندارد. مادر دستور می‌دهد طاقبازش کنیم. می‌نشیند کنار مستر غزنی و چندین بار توی دهان او می‌دمد. مردی هندی به سرفه می‌افتد و یک خروار آب از گلویش بیرون می‌ریزد. دست می‌خوابانیم. می‌لرزد، مادر دستور می‌دهد پتویی رویش بیندازیم. حالا نوبت پرسش و بازخواست است. حسن آقا حوله‌ای بزرگ می‌آورد و روی شانه پدر می‌اندازد.

«کار کی بوده؟»

صدا از کسی در نمی‌آید. جرأت نگاه کردن به پدر را نداریم. منتظر غرّش او هستیم که، برخلاف انتظار، قاهقه می‌خندد. حتی مادر هم یکه می‌خورد. شاید از قیافه زار مستر غزنی، باکت و شلوار خیس، خنده‌اش گرفته یادلش برای ماسوخته است. خدا می‌داند. هرچه هست، این خنده به معنی نجات از تنبیه بزرگ است و جان تازه‌ای به ما نوجوانان ابله می‌بخشد.

پدر، هر شب پیش از خواب، درس انگلیسی می‌خواند. روش خودش را دارد. صفحه به صفحه از روی دیکسیونر انگلیسی سی چهل لغت حفظ می‌کند و مستر غزنی کلمه‌هارا از او بازمی‌پرسد.

من از انتشار این زبان خارجی، مثل شیوع یک بیماری بدون علاج، واهمه دارم و می‌دانم که ورود این مهمان‌های نامریبی، این اصوات و اشکال جدید، به معنی جدایی از روزهای بی‌خيال و خوش کودکی و جواز ورود به آینده است.

برادرم را سال دیگر به آمریکا می‌فرستند و بعد از او نوبت من خواهد شد. در این انتظار شیرین و دلهره‌انگیز، روزهای دلپذیر تابستان باشتایی در دنک به پایان می‌رسد و پدر هشتاد و سه صفحه از دیکسیونر انگلیسی را از بر می‌کند.

مستر غزنی هفت‌های یک روز به دیدن خانواده‌اش می‌رود و ما از زندگی اش خبر نداریم. همیشه از گذشته‌اش حرف می‌زنی، از روزهای جوانی و سفرهایش به اطراف و اکناف جهان. از امروزش چیزی نمی‌گوید. از او که سؤال می‌کنیم، خبره نگاهمان می‌کند و ماتش می‌برد. انگار چیزی به خاطر ندارد و حافظه‌اش در زمانی خاص — بیست سال پیش — از کار افتاده است. آخرین بار که می‌رود، سر وقت برنمی‌گردد و جریمه می‌شود. به نظر لاغر و چروکیده می‌آید و هنگام حرف‌زدن نفسش می‌گیرد، سرفه می‌کند و سرفه‌هایش را از ترس مادر قورت می‌دهد. دفعه دوم سه هفته غیبت می‌کند و خبر می‌دهد که بیمار است. وقتی بر می‌گردد، او را نمی‌شناسیم. زیر چشم‌هایش آنچنان سیاه است که از او می‌ترسیم. گونه‌هایش فرو رفته و دهانش گشادتر شده است.

پدر به او پول اضافی می‌دهد و روانه‌اش می‌کند تا استراحت کند. رفتنش از یادم نمی‌رود. دستش روی دستگیره در بود و با چشم‌هایی

غمگین، چشم‌های مهربان، به مانگاه می‌کرد. دهانش نیمه‌باز مانده بود و پره‌های دماغش می‌لرزید. به اولین روز ورودش فکر می‌کنم، به پاها یاش که عقب عقب می‌رفت و دست‌های دستپاچه‌اش که نمی‌دانست کجا بگذارد. صدایش ته گوشم زنگ می‌زند:

"My name is Ghazni, Sir."

یک ماه می‌گذرد. از مستر غزنی خبری نیست. آدرس خانه‌اش را نداریم. جایش خالی است. انگار غیبت ناگهانی او سرآغاز غیبت‌های دیگر است و چون غباری آلوده در اتاق‌های روشن خانه شمیران می‌چرخد. اوایل زمستان است که زنش به دیدنمان می‌آید، زنی چروکیده و سیاه‌سوخته. فارسی را بالهجه هندی حرف می‌زند و حرف‌هایش پراز گریه است. مادر می‌فهمد. پدر هم می‌فهمد. بزرگ‌ترها از همه اتفاق‌های بد آگاهند. به دیدنش می‌رویم، من و پدر و محمود آقا رانده، به همراه خانم هندی. خانه‌اش آن سر دنیاست. پشت خرابه‌های بیرون شهر، ته حیاطی سنگی، که پراز آشغال و پیت‌های قیر و لاستیک‌های کهنه ماشین است، زندگی می‌کند. توی اتفاقی که در اصل گاراژ ماشین بوده، هفت هشت تابچه هندی، قد و نیم قد، چسبیده به هم، ساکت مثل مجسمه کنار دیوار ایستاده‌اند. تشک مستر غزنی وسط اتاق است. منقلی پراز آتش بالای سرشن است و روی منقل کاسه‌ای حلبي گذاشته‌اند. چیزی بدبو تویش می‌جوشد. نور چراغ سقف به اندازه یک شمع است و آدم‌ها شبیه به اشباحی خاموش‌اند. انگار وارد دنیایی دیگر شده‌ایم، دنیای اموات و ته‌مانده سایه‌های فرسوده.

مستر غزنی، نیمه‌خواب و نیمه‌جان، روی تشک افتاده است. صدای پدر را که می‌شنود، جان می‌گیرد. تقلا می‌کند، زور می‌زند تا نیم خیز شود. صدایش در نمی‌آید. عرق از سر و رویش جاری است.

برای پدر صندلی می‌آورند؛ لق‌لقو و پایه‌شکسته. خانم هندی، با دستمال، سر و روی شوهرش را خشک می‌کند. بچه‌های قد و نیم قد تکان نمی‌خورند. مستر غزنی به من نگاه می‌کند – همان چشم‌های خوب بازیگوش با آخرین جرقه‌های حیات.

پدر رانده را به دنبال دکتر کوئری می‌فرستد. خم می‌شود و دستش را به پیشانی مستر غزنی می‌کشد. بانوی هندی کنار شوهرش دو زانوروی زمین می‌نشیند. هیچ‌کس حرف نمی‌زند. فقط من هستم که گریه می‌کنم، گریه‌های جویده و پنهان. می‌نشینم توی ماشین، متظر و منقلب و گیج. نگاهم دوخته به تاریکی بیرون است، تاریکی بزرگ، به وسعت تمام دنیا، مثل اقیانوسی سیاه، ساکت، سنگین، ترسناک.

پدر از دور می‌آید. آرام و آهسته راه می‌رود. می‌نشیند توی ماشین. مبهوت و خسته است. می‌گوید:

«این هم از مردک هندی تا کی نوبت ما شود.» و گریه‌اش می‌گیرد. باورم نمی‌شود. گریه پدر را تا به حال ندیده بودم. «من فولادم و فولاد هرگز زنگ نمی‌زند.»

اما فولاد گریه می‌کند و این، به چشم من، در دنیاک تراز زنگزدن است. می‌ترسم و این ترسی بخصوصی است. شاید هم ترس نیست و من اسمی برایش نمی‌شناسم. حسی تازه‌ای است، مثل یک جور درد که توی بدن نیست اما وجود دارد، توی هواست، توی دنیاست، توی تاریکی بیرون است، یک جور زخم یا درد قدیمی که مال همه است، مال مادر و مستر غزنی و شوکت اعظم خانم و حسن‌آقا و تمام آدم‌های دنیاست – حتی آدم‌های پولدار، یا آرتیست‌های خوشگل توی مجله‌های مد، حتی پدر، حتی شاه.

شب خواب مستر غزنی را می‌بینم. پابرهته است و توی برف‌ها راه

می‌رود. خوشحال است. بازی می‌کند، سُر سُره بازی. بی‌بی‌جان و پدر هم هستند. آنها هم پا بر هنله‌اند. سرداشان نیست. دورشان، تا چشم کار می‌کند، بیابانِ سفید است. کجا هستند؟ بیدار می‌شوم و زیر ملافه می‌لرزم. خواب بدی است. خواب آدم‌های مرده است. پدر آنجا چه کار می‌کند؟ صدایش توی گوشم می‌پیچد:

«تاکی نوبت ما شود؟»

هیچ وقت. پدر فولاد است و هرگز زنگ نمی‌زند. دشمن آدم‌های نقنقو، ترسو، حسابگر و خیالاتی است. دشمن دردهای بی‌دلیل و دلهره‌های الکی و خواب‌های آشفته است. دشمن تبلی، قرتی‌بازی و وقت تلف‌کردن است.

«کرْه خرها باید کار کنند؛ کار، کار، کار. کرْه خرها باید آدم شوند، روی پای خودشان بایستند، جنگ کنند، کشتی بگیرند و فاتح شوند.» خودش هم عاشق مبارزه و دست و پنجه نرم کردن با حادثه‌هاست. می‌گوید:

«روزی که از قم آمدم دیناری نداشتم؛ اما شور داشتم و استقامت و اعتقاد. از صفر شروع کردم، از هیچ. امروز همه چیز دارم. سراغ من نیاید که دیناری بهتان نمی‌دهم.»

بیماری ناگهانی پدر از کی شروع می‌شود؟ از کی مرگ حضور خودش را در خانه شمیران به ما اعلام می‌کند؟ نمی‌دانم و باورم نمی‌شود. زمان، در آن اغتشاش و آشفتگی، در آن جا به جایی نامعقول چیزها، در آن ترکیب و تجزیه و تکثیرهای خارج از قانون و قاعده، معنای همیشگی اش را ندارد و به روز و شب و ساعت و دقیقه تقسیم نمی‌شود. انگار به آن آخرین «لحظه» رسیده‌ایم، آن وقت مرمز نهایی، انباشته از هیچ، لبریز از سکوت و تاریکی، آن دقیقه صامت و ثابت‌ابدی، آن سوی تمام دقیقه‌های

هستی، پشت تاریخ و زندگی.

نمی‌دانیم چه روزی از هفته و چه فصلی از سال است. نمی‌دانیم آیا آفتاب زده یا شب همچنان ادامه تاریکی دیشب است. دیروز و پریروزمان را گم کرده‌ایم و آینده را با شمارش نفس‌های متلاطم پدر تخمین می‌زنیم.

هیچ‌کس برای پذیرفتن بیماری پدر آماده نیست. حتی خودش. فکر می‌کنیم اتفاقی گذراست. فولاد بیدی نیست که از این بادها بлерزد. بیماری، مثل مهمانی ناخوانده، زشت و صریح و متجاوز، خودش را به پدر تحمیل می‌کند و به اطلاع ما می‌رساند که آمدنش برای تصاحب و تخریب است. تیرش را به پای پدر می‌زند و فاجعه از آن زخم کوچک زهرآلود شروع می‌شود، پیش می‌رود، درد و تورم و چرك تا زیر زانو می‌رسد. قانقاریا! اسمی که نشنیده‌ایم و در مجموعه ذهنی ما از امراض متداول نامی از آن نیست. تنها مادر است که می‌داند چه خطر بزرگی رئیس قبیله را تهدید می‌کند. دیگران مبهوت و متزلزل‌اند. به هم نگاه می‌کنند و در نگاهشان ترسی گنج و ابتداًی موج می‌زند. این مرگ با مرگ‌های دیگر تفاوت دارد. زنگزدن فولاد است، پایان یک دوره و فروریختن عادت‌های قدیمی است.

پدر مردی خاکی است. از طبِ جدید و داروهای فرنگی بی‌خبر است. به دکتر و دواهم اعتقاد ندارد. خودسر و یکدنده است و متقادع کردن او کار سختی است. از مادر حساب می‌برد، اما تا آنجاکه می‌تواند مقاومت می‌کند و سرِ حرف خودش می‌ایستد. داد می‌کشد: «چیزی نیست. چرا از کاهکوه می‌سازید؟ پایم زخم شده، چرك کرده. اینکه آخر دنیا نیست.»

نگرانی پدر بیشتر برای کارش است و سرمهاله‌ای که باید برای مجله‌اش بنویسد. تلفنش، یکریز، زنگ می‌زند و با انواع و اقسام آدم‌ها

قرار ملاقات می‌گذارد.

دکتر کوثری از راه می‌رسد. بوی عفونت به دماغش می‌خورد و مادر را کنار می‌کشد. با هم حرف می‌زنند. پچ پچ می‌کنند. دکتر کوثری می‌گوید باید پدر را بستری کرد. هرچه زودتر، همین امشب، تا دیر نشده.

«تا دیر نشده» احمقانه‌ترین حرفیست که شنیده‌ام و نمی‌خواهم معنی اش را حللاجی کنم. با خودم تکرار می‌کنم که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. به فولاد اعتماد دارم. با یک زخم چرکی نابود نخواهد شد. محال است.

مادر در راه رو قدم می‌زند. از سر و کله‌زدن با این مرد لجوچ خسته شده است. پدر خوابیده و ملافه را روی صورتش کشیده است. حق با اوست. نگرانیهای ما از روی ترس و ضعف است. خودش را می‌شناسد و می‌داند که زورش از حریفش بیشتر است. اما نیمه شب ورق بر می‌گردد. مادرم متظر این اتفاق است و به بیمارستان تلفن می‌زند. پدر می‌لرزد و از شدت تب هذیان می‌گوید. قادر به مخالفت با مادر نیست. آب می‌خواهد، آب پیغ. درد دارد و داد می‌کشد. لیوان آب از دستش می‌افتد. ناله می‌کند. مادر، مثل فرمانده‌های مقتدر، دستور می‌دهد و کارهایش منظم و دقیق است. صدایش هم عوض شده و لحن محکم و مطمئن‌ش همه را آرام می‌کند. جای رئیس قبیله را، موقتاً گرفته است و پدر می‌داند که جز اطاعت از او چاره‌ای ندارد.

بیمارستان، دکترهای ناشناس، آزمایش‌ها، عکس‌برداری از قلب و ریه و کلیه‌ها. همه این کارهای روحیه روستایی و اراده‌آهنین پدر مغایرت دارد و برایش در حکم شکنجه است. بیمار سختی است. پرستارها را از خودش می‌راند و اجازه نمی‌دهد کسی جز مادر به او نزدیک شود. به محض دور شدن او، لوله اکسیژن را از دماغش بیرون می‌کشد و

حسن آقارا صدای زندتا او را به خانه برگرداند. دکترها قطع امید کرده‌اند.
هیچ یک حاضر به جراحی و، احتمالاً، قطع کردن پای او نیست.

داروهای آرامبخش و تببُر حال پدر را بهتر کرده و خیال می‌کند
خطر بر طرف شده است. می‌خواهد برگردانه و برود سر کار، سر
نوشتن سرمهقاله و وکالت و سیاست و دعوا و مبارزه. پای ورم کرده‌اش را
نمی‌بیند. نگاه هراسان و دست‌های لرزان ما را هم نمی‌بیند. به فکر
برنامه‌های آینده است، برنامه‌های ده سال دیگر. انگار به پایش احتیاج
ندارد. با یک پا، با یک دست، با یک چشم به کارش ادامه خواهد داد.

کار به خاطر کار، مثل التهاب کوهنوردی مجذون برای رسیدن
به قله‌های بلند و ناممکن. اشک‌های مرا می‌بیند و می‌خندد.

می‌گوید: «هنوز هم باورتان نمی‌شود که فولادزنگ نمی‌زند؟»
به ظاهرش که نگاه می‌کنم، ترسم می‌ریزد. مثل همیشه است: همان
چشم‌های هشیار و نافذ، همان دماغ برجسته محکم، همان پیشانی بلند و
مصطفیم، همان دست‌های پر از رگ، همان نگاه بی‌تفاوت و خودخواه.
دکترها مشورت می‌کنند و در کمال نامیدی به مادر می‌گویند که تنها
راه نجات (اگر نجاتی در کار باشد) بردن پدر به خارج است.

کی؟ چگونه؟

هرچه زودتر. مادر دستور می‌دهد کارهای پدر را بکنند. خواب و
خوراک را فراموش کرده است. صورتش به سفیدی می‌زند و زیر
چشم‌هایش حلقه‌های کبود نشسته است. خستگی ناپذیر شده و حاضر
نیست استراحت کند. هرگز او را تا این اندازه مصفیم و بالاراده ندیده بودم.
دست پدر را از پشت بسته است. همه شتابزده به دنبال تهیه بلیت
هوایپما و پاسپورت و غیره هستند. اطرافیان، عمه‌ها و دایی‌ها، غمگین و
نامیدند. فکرشان را می‌خوانم: پدر در راه خواهد مرد. تنها مادر است که

با فکر های سیاه می جنگد. سر پرستارها جیغ می کشد و با دکترها بحث می کند. غیر ممکن وجود ندارد و هیچ دکتری حق ندارد مريضش را جواب کند.

به ما می گويد: «من پدر تان رازنده و سالم برمی گردم. باور کنید.»
ما اين مادرِ جديد را نمي شناسيم. نگران سلامتى اش هستيم. تا صبح،
پاي تخت پدر نشسته و تمام کارهای پزشکی او را خودش انجام می دهد.
از آنجايي که درس ماما يي خوانده، تزريق آمپول و گرفتن فشار خون و
خواندن اسم داروها را بلد است. خودش يك پا پرستار است. از کسی
كمک نمي خواهد و هيچ کس بي اجازه او حق نزديک شدن به پدر را ندارد.
به فکر های روشن و حرف های شيرين او اعتماد می کنم و کمتر از ديگران
مي ترسم.

روز رفتن می رسد. آمبولانس دم در بيمارستان منتظر است.
مقصدشان لندن است. خدا حافظي کوتاه و سريع است. پيش از حرکت
آمبولانس، مادر دستم را فشار می دهد.
مي گويد: «مراقب خودت باش. تا چشم به هم بزنی برگشته ايم، خوب
و خوش.»

خانه شميران سرد و خالي است. زمستان سختی در پيش است. پري
در يايي، زير پوششی از برف، شبیه به پيرزنی خمیده شده و چراغ روی
سرش خاموش است. همسایه ها، کنجکاو و متغير، با اندوهی دروغين،
از کنار ما می گذرند. ته چشم هایشان برق می زند، برق عداوتی قدیمی.
شکست مرد فولادین فتح آنهاست، فتح همه آدم های نازک کاغذی است.
هر شب برف می آيد و هر صبح در انتظار خبری بد هستم. به خودم
مي گويم که تمام شد و کلمه «تمام» معنا يي گنج و مجھول دارد و در ذهنم
جانمي گيرد، مثل مفهوم نيسني يا ضرير عددی به توان بي نهايت.

غیبت معلم انگلیسی بیش از همیشه احساس می‌شود. انگار بارفتن او بود که حادثه‌های خوب طبیعی از مسیر خود خارج شدند و دری به روی بیماری و مرگ گشوده شد. بیشتر شب‌ها، خواب و بیدار، به تصویر خیالی او آریزان می‌شوم و با خودم می‌گویم که همه چیز سر جایش است و دوام باغ شمیران همیشگی است. اولین روز ورود معلم انگلیسی به خانه ماست. او را مجسم می‌کنم که، مبهوت و خجول، در چهارچوب در ورودی ایستاده و کتِ کوتاهش با آن کراواتِ کهنه به تنش زار می‌زند. چقدر زشت و کثیف به نظر می‌آمد و چقدر ماه و دوست داشتنی شد. او را می‌بینم که پشت چرخ خیاطی نشته و سرگرم دوختن درزِ ملافه‌هast. نمره خیاطی‌اش بیست است. برای من دامنی پلیسه و برای حسن آقا یک کت کتان سفید و پیش‌بند آشپزی دوخته است. هر شب به حسن آقا درس حساب و الفبای فارسی می‌دهد، درسی که محدود به تفریق عدد دو از چهار و نو شتن سه حرفِ اول الفباست. مستر غزنی هندی با موهای چرب و بوی روغن نارگیل! مستر غزنی کودک که همه حرف‌ها را باور می‌کرد و زودگریه‌اش می‌گرفت، مستر غزنی نازنین که یادش با ما خواهد ماند.

به خودم می‌گویم اینجاست، نشسته روی فرش، نزدیک تختخواب من. حسن آقا راهم وارد بازی خیالی خودم می‌کنم. به او می‌گویم که مستر غزنی زنده است، که پدر تویی دفتر کارش است و مادر برای خرید از خانه بیرون رفته و به زودی برخواهد گشت. آیا به راستی باور می‌کند یا دلش برایم می‌سوزد؟ هرچه هست، نقش خودش را خوب اجرا می‌کند و، پا به پای من، بازی را ادامه می‌دهد.

به این شکل است که سرمای زستان و تنها بی خانه شمیران را تحمل می‌کنیم. تاروzi که تلگرافی کوتاه از مادر به دستمنان می‌رسد و خبردار

می‌شویم که به زودی بازخواهند گشت. شاید خواب می‌بینم؟ باورم نمی‌شود. مادر برایمان نوشته بود که پای راست پدر را بریده‌اند و به جایش پایی مصنوعی گذاشته‌اند. منتظر پدری لنگان و لاجون هستم که می‌بایست زیر بغلش را بگیرند و کمکش کنند. برخلاف انتظار، چشم به مردی می‌افتد که با قدمهای محکم از دور می‌آید؛ عصایی چوبی به دست و کلاهی انگلیسی به سر دارد. نه لنگ می‌زند و نه به بازوی مادر آویزان است. فولاد، سرحال و سالم، به خانه برمی‌گردد، با عصایش به پای حسن آقا می‌زند و مرتضی با غبان را، نرسیده از راه، جریمه می‌کند.

خانه شمیران، دوباره، جان می‌گیرد و آشپزخانه سوت و کور حسن آقا، از نو، پر از سرو صدا و رفت و آمد می‌شود. قابلمه‌ها از توی گنجه‌ها در می‌آیند. جرینگ جرینگ استکانهای لب‌طلایی و هیاهوی زنده قاشق و چنگال‌ها در راهرو می‌پیچد. دایی‌ها با دسته‌های گل از راه می‌رسند و همسایه‌ها، بالختی ماسیده روی لب، برای عرض سلام و تبریک به دیدن ما می‌آیند. انگار زلزله‌ای بزرگ را پشت سر گذاشته‌ایم و قانون حیات، دوباره، بر سرنوشت اجسام و توالی حادثه‌ها حاکم شده است.

حسن آقا، هر شب، پای مصنوعی پدر را با احتیاط و احترام باز می‌کند و پای تخت او می‌گذارد. نمی‌فهمد که این پای واقعی پدر نیست، برایش فرق نمی‌کند. میان جسم متحرک و زنده پدر و آنچه متعلق و مربوط به اوست (کفش، کلاه، عصا، رخت و عبا) تفاوتی نمی‌بیند. هر آنچه در تملک و اختیار پدر است، مثل خود او، انباشته از نیرویی مخفی است؛ ترسناک و خطرناک است، شفادهنده است و، چون عروسک‌های مو می‌ساحری کهنه‌سال، قادر به تصرف در سرنوشت آدم‌هast؛ و این را فقط حسن آقا می‌فهمد و باور دارد.

با آمدن بهار، نفسی تازه می‌کشیم. جشن می‌گیریم. به باغ کرج می‌رویم و آنقدر از گیلاس‌های کال و گوجه‌های نارس می‌خوریم که دسته جمعی به حال مرگ می‌افتیم. هنوز خستگی از تنمان در نرفته که بیماری از نوبه پدر حمله می‌کند و این بار به چشم‌های او می‌تازد. دوباره اغتشاش و تشویش، دوباره ترس‌ها و کلمه‌های جویده روی لب‌ها، دوباره نگاه‌های مشکوک و پرسش‌های بی‌جواب.

حادثه‌های پیشین از نو تکرار می‌شوند: همان بیمارستان و دکترها و پرستارها، همان حرف‌ها و نگاه‌های مضطرب، همان دلهره‌ها و فکر‌های سیاه. برای رفتن به خارج فرصت نیست. با سرعت پدر را روانه اتفاق عمل می‌کنند. دکترها، با دودلی و تردید، اظهار امیدواری می‌کنند، اما مطمئن نیستند. ده روز دیگر باندهار از روی چشم‌هایش بر می‌دارند و تا آن روز جز سکوت و نذر و نیاز کار دیگر نمی‌توانند کرد.

به دیدنش می‌روم و از این ملاقات واهمه دارم. بیماری پدر، بیش از آنکه آزارم دهد، تحقیرم می‌کند. انگار به من توهین شده و سرم کلاه رفته است. واقعیت مرگ فکر‌هایم را در هم ریخته و زیر پایم را خالی کرده است. باغ همیشه سبز شمیران، یک مرتبه، پیر و موقتی شده و فولاد، که قرار نبود زنگ بزنند، از درون پوسیده است. می‌ایستم لای در. نگاهش می‌کنم. حسن آقا غذایش را از خانه آورده است. فاشقش را دنبال کاسه سوب توی ظرف ماست فرو می‌کند و نزدیک است سینی غذارا دمر کند. اما اجازه نمی‌دهد حسن آقا کمکش کند و او را با دادی بلند مرخص می‌کند. وقتی مادرم نیست، تبدیل به بجهای لجوج می‌شود و گوش به حرف احدی نمی‌دهد. حضورم را حس می‌کند. بو می‌کشد. صدایم می‌زنند و دستش را به طرفم دراز می‌کنند. آهسته جلو می‌خزم. از این پدر نایینا واهمه دارم. بازویم را می‌گیرد. دستش را به شانه‌ام می‌مالد. گونه و

صورتم را نوازش می‌کند.

می‌گوید: «دختر بزرگی شده‌ای!»

با خودم می‌گویم: «الان می‌پرسد کلاس چندی.»

نه، نمی‌پرسد. فکرِ حرف‌های تازه است. با دستش حرف می‌زند و نگاه می‌کند و دستش مدام به جایی دور اشاره می‌کند، جایی که با چشم‌های نابینا می‌بیند.

می‌گوید: «می‌فرستمت آمریکا. دلم می‌خواهد درس اقتصاد بخوانی یا دکتر بشوی. هر کار دلت می‌خواهد بکن. فقط نگذار، چون که زن هستی، تو سرت بزنند.»

دست راستش، همچنان، روی سر و صورتم می‌چرخد. انگار اولین بار است که پی‌برده دختری به سن و سال من دارد و با انگشتان کنجکاوش می‌کوشد تا از واقعیت وجودم مطمئن شود. این پدر ملایم و شیرین (شیرین!) را نمی‌شناسم. عطوفتی مادرانه در او ظاهر شده که با ظاهر مستبدش مغایرت دارد.

در اتاق باز می‌شود و دکتری میانه‌سال، با موهای ژولیه و شکم گنده، سوت زنان وارد می‌شود. متخصص قند و دکتر معالج پدر است. دعواهای او و پدر به گوش همه رسیده است. این دو نفر با هم سر چنگ دارند و انگار دشمنِ خونی‌اند. پدر از سوت زدن او بدش می‌آید و اسمش را دکتر هوتوتو گذاشته است. می‌گویند دکتر هوتوتو مریض‌هایش را از فرط علاقه و نگرانی کتک می‌زند. در مرگ بیمارانش، عزا می‌گیرد و دچار افسردگی شدید می‌شود. بیمارانش مرض قند دارند و مجبورند دستورات غذایی او را رعایت کنند. خوردن چیزهای شیرین، با آنچه تولید قند می‌کند، برایشان قدمگشتن است. کار سختی است. دکتر هوتوتو مطمئن است که پدر، دور از چشم او، ناپرهیزی می‌کند. می‌بیند که غذای

پدر را از خانه آورده‌اند و فریادش بلند می‌شود. سینی غذارا از جلوی او بر می‌دارد و سبب زمینی‌ها و نان را توی سطل آشغال خالی می‌کند. پدر، کورمال کورمال، دنبال عصایش می‌گردد تا تو سر دکتر معالجش بکوید. می‌گوید: «خوب، تا دلت می‌خواهد سوت بزن. من هم وقتی صورت حسابت را جلویم گذاشتی، برایت سوت بلبلی می‌زنم.»

دکتر هوتو تو می‌خندد. گوشش بدھکار این حرف‌های نیست.

می‌گوید: «با این سبب زمینی و نان و برنجی که سرکار میل می‌کنید تا آن روز زنده نخواهید بود.» بیمار اتاق سمت چپ هم مرض قند دارد و چشم‌هایش را عمل کرده‌اند. نباید تکان بخورد و سرشن را از روی بالش بلند کند. اما دست خودش نیست. تا کسی به دیدنش می‌آید، نیم خیز می‌شود و تعظیم می‌کند. برایش شکلات آورده‌اند و نصف جعبه را خورده است. دکتر هوتو تو خبردار می‌شود، از کوره در می‌رود و گوش او را می‌پیچاند. جعبه شکلات را توی سرشن می‌کوید و دستور می‌دهد اورا ملاقات ممنوع کنند.

از اتاق خارج می‌شوم. چشم به مادرم می‌افتد که شتاب‌زده از دور می‌آید و نفس راحت می‌کشم.

دو هفته بعد، باندها را از روی چشم‌های پدر بر می‌دارند. چشم چپ بینایی‌اش را از دست داده است. برایش مهم نیست. یک چشم برایش کافی است، چشمی نافذ و هشیار، بیناتر از صد چشم محتاط و ترسان. دایی‌ها با دسته‌های گل (دسته گل‌های کوچک‌تر) از راه می‌رسند و همسایه‌ها، کلافه و اخمو، به دیدن پدر می‌آیند. حسن آقا، مثل مردهای برخاسته از خوابی خاموش، دوباره توی جلد قدیمی‌اش فرو می‌رود و جان می‌گیرد. زنیل بزرگش را زیر بغل می‌زند و شتابان راهی بازار می‌شود. تنها در رابطه با حوزه مغناطیسی پدر است که واقعیت «بودنش»

شکل می‌گیرد و هویتش در مقام «آشپزی قدیمی» ظاهر می‌شود. پدر در فکر ساختن شهرک‌های کوچک و توسعه کارش است. حضور زمان را بیشتر از گذشته حس می‌کند و برای هر لحظه و دقیقه حریص‌تر شده است. خانه شمیران، مثل شهری نیمه‌جان بعد از پایان جنگی پیروزمندانه، پر از جنبش و تکاپوست. به نظر می‌آید همه چیز دوباره به نظم سابقش برگشته و قانون «پدر» حاکم بر سرنوشت ایل و تبارش است. اما انگار مهره‌ای کوچک، در آن از دحام و اغتشاش، از جای طبیعی‌اش خارج شده و حضوری تهدیدکننده در اتفاقهای خوش‌باور می‌چرخد و، گه‌گاه، لبه دلهره‌آور بالهای سردش به پوست صورتمن می‌خورد. مرگ پشت درختان سبز باع کمین نشته است و در تاریکی شب، ناجوانمردانه، یورش می‌آورد. این بار به قلب پدر می‌تازد. بیمار و بیماری، چون دو حریف آشنا، خونین و خسته و زخمی، پیکار گذشته را از سر می‌گیرند و ما، ناباور و هراسان از عاقبت کار، به نظاره می‌نشینیم و، نگران از سرنوشت نامعلوم خود، با درد و افسوس شاهد‌آفت و خیزهای مصمم و سمعج پدر هستیم.

سرنوشت، کلافه از بردباری و استقامت فولاد، از دری دیگر وارد می‌شود و مرگ به جایگاه و مقر زندگی او، به خانه شمیران، حمله می‌برد. می‌خواهند جاده بسازند؛ بزرگراه شاهنشاهی، از این سر شهر تا سر دیگر آن. باع شمیران سر راه است. ده روز فرصت داریم تا تخلیه‌اش کنیم. پدر برای معالجه عازم فرنگ است و ما در مانده‌تر از آنیم که توان مخالفت داشته باشیم. اگر پدر خیال رفتن نداشت، اگر مانده بود، اگر این چنین بیمار نبود، شاید مقاومت می‌کردیم و خانه‌مان را به آسانی از دست نمی‌دادیم. گیج و دستپاچه و گم‌گشته‌ایم. عقب می‌نشینیم. اسباب‌ها را جمع می‌کنیم و حسن‌آقا، گریان و متوجه، در آشپزخانه‌اش را می‌بندد و

مرتضی با غبان، با اندوهی کمرشکن، تبریزی‌های بلند و چنارهای سایه گستر با غشن را به دست غریبه‌های مهاجم می‌سپارد و می‌رود. کمی دورتر، در کوچه‌ای خاکی و باریک، آپارتمانی کوچک، متعلق به پدر، خالی است. به آنجا پناه می‌بریم و صبور می‌کنیم تا پدر بازگردد و از بازگشت او ناامیدیم.

روز تخریب می‌رسد. شاید خواب می‌بینیم؟ شاید باع سبز شمیران خوابی شیرین بوده و بیدار شده‌ایم! آنچه فکر می‌کردیم از فولاد است و پایه‌هایش همیشگی است، با تلنگری فرو می‌ریزد. غباری غلیظ، مثل نفسی هیولا‌یی، با غچه‌های رنگین و چمن‌های باطرافت را می‌بلعد و خانه شمیران، با همه دنگ و فنگ و هارت و پورت و جلال و زیبایی‌اش، چون تصویری خیالی آرام آرام ناپدید می‌شود، و پری دریابی، با حباب بلورین روی سرمش، زیر انبوهی از آجر و سنگ و خاک از یادها می‌رود. آشپزخانه حسن آقا هم، چون حبابی نازک، به هزاران ذره چرخان در هوا تبدیل می‌شود و همراه آن، بوهای شیرین کودکی، مزه‌های لذیذ قدیمی و موهبت‌های ساده گذشته، مثل خطوطی فرار در فضا، از پهنه زندگی ما دور می‌شوند.

پدر، نیمه‌جان و بی‌رمق، اما زنده و دوباره غالب بر آخرین حمله حریف، باز می‌گردد و به جای خالی خانه شمیران، بدون حسرت یا اعتراض، می‌نگرد. سکوت می‌کند و سکوتش، به چشم من، در دنای تراز داد و قال و پیکار چندین ساله‌اش است. می‌توانیم خانه‌ای دیگر بخریم، با آشپزخانه‌ای بزرگ و درختانی پربارتر. اما پدر قبول نمی‌کند. شاید فهمیده که دیگر عهد او و زمان خانه شمیران به سرآمدۀ است. راضی و بی‌تفاوت است. هم برنده است و هم بازنده. هنوز هم مثل گذشته آرام می‌خوابد و سرمش نرسیده به بالش از هوش می‌رود. نه تشویش دارد و نه

ذرهای دلهره، نه دیگر حال و حوصله مبارزه و نه اعتقاد به فتح و پیروزی؛ انگار کارهایش را کرده و دیگر وظیفه‌ای نسبت به خودش یا دنیا ندارد. روزها کتاب می‌خواند و چرت می‌زند. تکلیفش روشن و خیالش راحت است. می‌داند که رفتنه است و منتظر است. دیگر نه حرفی از سیاست و وکالت می‌زند و نه نگران سرنوشت مجله‌اش است. احساس مسئولیت نمی‌کند، نه برای خانواده‌اش و نه برای دنیا. جای دیگری است و با ما هزاران فرسنگ فاصله دارد.

چهار تاریق دارد که با خودش می‌شوند پنج نفر. سالیان سال است که این پنج نفر را باهم دیده‌ام. جمعه‌ها در خانه شمیران جمع می‌شدند. باهم از جوانی رفیق بودند و دوستی‌شان بر پایه خاطره‌های مشترک بود. تخته بازی می‌کردند، حرفشان می‌شد، بحث می‌کردند، از روزهای گذشته می‌گفتند و خوش بودند. پدر سردسته بود. حرف می‌زد و داستان‌های تاریخی تعریف می‌کرد. صدھا ضرب المثل بلد بود و بیانی گیرا و شیرین داشت. یک روز خبردار شدیم که یکی از یاران درگذشته است. شدند چهار نفر و این تعداد با مرگ آقای اسلامی به سه نفر رسید. پیدا بود که دوستان در صف مرگ نوبت گرفته‌اند و پرسشی در دنایک در ذهنشان تکرار می‌شود: «نفر بعدی کدام یک از آنهاست؟»

هم‌زمان با خرابشدن خانه شمیران، نفر سوم هم ناپدید شد. ماند پدر و آقای خاکسار. در خانه کوچک است که این دو رفیق قدیمی، با اندوه و افسوس، به هم نگاه می‌کنند و نمی‌دانند قرعه فال به نام کدام یک خواهد خورد. حرف‌هایشان ته کشیده است. در سکوت رو به روی هم می‌نشینند و غرق در احوال خود می‌شوند. گه گاه خاطره‌ای را باهم مرور می‌کنند و می‌خندند. بعضی وقت‌ها، باهم چرت می‌زنند، یا پدر قصه‌ای تعریف می‌کند و آقای خاکسار، خواب‌آلود، سرش افتاده روی سینه، گوش می‌دهد.

اول پاییز است که مادر، با اندوهی عمیق، به اطلاع پدر می‌رساند که آقای خاکسار نیز درگذشته است. پدر، با همان وقار و سردی همیشگی، شانه‌هاش را بالا می‌اندازد و سکوت می‌کند. مرگ دیگر آن حریف پرخاشگر قدیمی نیست. آمدنش بنا به دعوت است، مثل آمدنِ برادری عزیز از سفری دور، بعد از سال‌ها انتظار.

امروز؟ امشب؟ کی؟ پدر آماده است. می‌داند که این سفر با سفرهای دیگر فرق دارد و بليتش يکسره است. بازگشتی در کار نیست. مادر، تمام روز و تمام شب، کنار تخت او می‌نشيند و ما، در اتاق‌های جداگانه، خواب و بیدار، ناباور و گیج، به امكان واقعيتی ترسناک فکر می‌کним که تصور و تجسمش برایمان دشوار است.

خوابم که مادر صدایم می‌زند. نیمه شب است. می‌دانم که اتفاقی بد افتاده و نمی‌خواهم باور کنم. از جایم تکان نمی‌خورم. صدای پا می‌آید، صدای رفت و آمد در راهرو. لای در اتاقم باز می‌شود و مادر، از نو، صدایم می‌زند: «زود بیا».

جمله‌اش را کامل می‌کنم: «تا دیر نشده» و می‌دوم. پدر توی تختش نشسته است. به نقطه‌ای در فضازل زده و مژه نمی‌زند. دستش در دست مادرم است. دکتری کنارش ایستاده و مبهوت به مادرم نگاه می‌کند و نگاه مادرم، لبریز از دلهره و درد، خیره به پنجه است. همه ساكت و بی‌حرکت‌اند، مثل صورت‌هایی ثابت در فیلمی قدیمی و صامت.

تصویرها، یک مرتبه، متحرک می‌شوند. سر پدر به عقب می‌افتد، مادرم از جایش می‌جهد و آقای دکتر آه می‌کشد و زيرلب می‌گويد: «تسليت عرض می‌کنم».

همه در سکوت و آرامش زنگزدن فولاد را نظاره می‌کنند، همه جز آشپز قدیمی که حاضر به پذيرفتن اين غبيت نامعقول نیست. می‌نشيند

بالای سر پدر و زار می‌زند. دست او را می‌بوسد و هنگام بیرون رفتن از اتاق، پای مصنوعی او را بر می‌دارد، خاکِ کفشه را با گوشة آستین می‌گیرد و آن را با احترام پای دیوار می‌گذارد.

* * *

سال‌ها بعد، در ابتدای انقلاب، از ما شکایت می‌کند و شکایتش را با خشم و خروش به اطلاع‌مان می‌رساند. مادرم، زخم‌خورده و دل‌شکسته، می‌پرسد «باور می‌کنی؟ حسن آقا، آشپز و فادار قدیمی؟» باور می‌کنم و نمی‌فهمم چرا دیگران نمی‌فهمند که حسن آقا سال‌ها پیش، همان وقت که آشپزخانه‌اش ویران شد، با ما قهر کرد و از ما شاکی شد.

در ایام جنگ است که او را بعد از سال‌های سال می‌بینم، آن هم تصادفی و بی‌خبر. کنار بزرگراه سابق ایستاده‌ام، همان جایی که زمانی خانه شمیران بود، خانه‌ای که اکنون تبدیل به جاده‌ای مسطح شده و آدم‌های غریبه، ماشین و گاری و باری و الاغ، از میان اتاق‌هایش می‌گذرند، از روی درختان سبز باغش، از روی آشپزخانه روشن و پری دریابی و خاطره‌هایش.

حسن آقا، آشپز ابدی، حافظ آش و آتش، از کنارم می‌گذرد. نگاهم می‌کند و نگاهش منجمد و خالی است. ذره‌ای عوض نشده، همان صورت بی‌حالت، همان موهای فراوان چرب (حالا خاکستری)، همان دهان نیمه گشوده بدون حرف، همان لبخند بلا تکلیف بی‌دلیل.

سواری کوچکی می‌ایستد. می‌نشیند کنار پنجره. نگاهش خیره به رویه‌روست. می‌چرخد و، برای یک آن، نگاهش روی صورت من خیره می‌ماند. چشم‌هایش باز می‌شود، دهانش هم باز می‌شود و صورتش می‌شکفت. مرا می‌شناسد. مطمئنم. بخار نفیش روی شیشه پنجره

می نشیند و چشم هایش محو می شود، اما پیش از آن، یک لحظه پیش از آن، حرفی هزار لایه، گنگ و مغشوش، در نگاهش می دود، حرفی در هم، ذوق زده و آشنا نگاهش به دنبال می آید و این نگاه لبریز از هزاران تصویر است و به خاطره هایی دور اشاره می کند: به اتوبوس شمیران و سفر طولانی اش از کنار چنارهای پوشیده از برف خیابان پهلوی، به جریمه های پدر و انعام های روز عید، به مرگ ها و ختم ها و عروسی ها، به مستر غزنی و افتادنش توی آب، به کافه شهرداری و سر پل تجریش و پسرهای همسایه و عشق ها، به ویران شدن باعث شمیران و پایان عهدها، به مرگ آرام پدر و تق تق شیرین کفش های مادر روی پله ها، به روزهای خوب گمشده و به بی نهایت خاطره های دور پراکنده.